

سید محمدعلی جمالزاده

ژنو - سوئیس

رواج بازار شعر و شاعری

(قسمت هجدهم)

عشق و عشقبازی گفتار مارا بدر از اکشید، عیبی هم ندارد. اکنون میرسیم ب قسمت
آخر آنچه ارتباط به مولوی دارد و در این مبحث دربارهٔ سه مسأله سخن خواهیم راند:

۱ = مولوی و شاعری

۲ = مولوی و خوش بینی و بدبینی

۳ = مولوی و ملزم بودن به گفتن یا نگفتن

مولوی و شاعری

از عجایب آنکه مولانا با آنکه آن همه شعر سروده است گاهی از شاعری اظهار تداست
می فرماید. درجائی فرموده است:

تو مپندار که من شعر بخود می گویم

تا که هشیارم و بیدار یکی دم نزنم

در جای دیگر فرموده است:

بس که مرا دام شعر از دغلی بند کرد

تا که ز دستم شکار جست سوی گلستان

وباز فرموده:

از پی هر محزل دلم توبه کندز گفتگو

و نیز همو فرموده است :

قافیه و مغلظه را گو همه سیلاب ببر

پوست بود، پوست بود درخور مغز شعرا

و در جای دیگر بالصراحه گفته است :

من کجا شعر از کجا ، لیکن بمن در میدمد

آن یکی ترکی که آید گویدم «هی ، کیم سن»

جامه شعراست شعر و تا درون شعر کیست

یاکه حوری جامه زیب و یاکه دیوی جامه کن

شعر از سر برکشیم و حور را در بر کنیم

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

و باز درباره شعر و شاعری فرموده است:

شعر چه باشد بر من تا که از آن لاف زنم

هست مرا فن دگر غیر فنون شعرا

شعر چو ابری است سیه ، من پس آن برده چومه

ابر سیه را تو مخوان ماه منور به سما

و نیز از اوست:

بجز این گریه را نفعی دگر هست ؟

ولی سیرم ز شعر و خودنمائی

در جای دیگر فرموده:

خمش خمش که اگر چه تو چشم را بستی

ربای خلق کشیدت به نظم و اشعاری

و نیز از او منقول است که فرموده:

چون مشاهده کردیم که مردمان به هیچ نوعی بطرف حق مایل نبودند و

از اسرار الهی محروم می ماندند بطریق لطافت سماع و شعر موزون که طبایع مردم

را موافق افتاده است آن معانی را در خورد ایشان دادیم... چنانکه طفلی زنجبر

شود و از شربت طیب نفرت نماید و البته ففعا (۱) خواهد و طیب حاذق

(۱) ففعا در اینجا بمعنی چیز شیرین و اشیره آمده است.

دارورا در کوزهٔ فقاغ کرده بدو دهد تا بهوهم آنکه فقاغ است شربت را به رغبت
بنوشیده مزاج سقیم او مستقیم گردد.»
در «فیہ مایه» از قول مولانا (چنانکه سابقاً هم مذکور افتاد) چنین میخوانیم:
«من از شعر و شاعری رو بر گردانم و رغبتی ندارم و تنها به خاطر یاران
گاهی شعری می گویم.»

آیا جای تعجب نیست که کسی که در حدود یکصد و سی هزار بیت سروده است (۳۰
هزار بیت در «مثنوی» و صد هزار بیت در دیوان غزلیاتش یعنی در «دیوان شمس» یا
«دیوان کبیر» - این گونه دربارهٔ شعر و شاعری سخن براند. ما میدانیم که کلمهٔ شعر در زبان
یونانی که با شعر بسیار سروکار میداشته‌اند و دربارهٔ شعر کتاب نوشته‌اند که هنوز هم بشهرت
خود باقی است معنی کلمهٔ «پویه ازیس» که همان مفهوم «شعر» را می‌رساند «شیء کامل»
معنی میدهد و مولوی نیز با آن مقام و منزلتی که در زمینهٔ دانش و معرفت و ژرف بینی حاصل
فرموده بود دیگر بالفاظ و مضامین اعتنائی نمی‌توانست داشته باشد چنانکه خود او
فرموده است:

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز
سوز خواهم ، سوزبان سوز ساز
و در اینصورت عجب نیست اگر گاهی چنان به بی‌اعتنائی شعر سروده است که شاید
بتوان گفت کارش خالی از قدری سستی و بی‌توجهی نیست (۲) و خودش هم متوجه این کیفیت
بوده است چنانکه مثلاً دربارهٔ غزلی از ۳۰۵ غزل خود:
غزلی بی‌سر و پایان بین
که ز پایان بردت تا بسرای
مگر خود او فرموده است:

چو رسول آفتابم به خرابه‌ها بتابم

بگریزم از عمارت، سخن خراب گویم

اما جای تردید نیست که غزلهای بسیاری دارد که بطرز بی سابقه‌ای سروده شده

(۲) من وقتی در «دیوان شمس» باین بیت رسیدم و دیدم شاعر خواسته با کلمهٔ
«سمن» (گل یاسمن) بازی کند و هموزن آن «سه من» را آورده است خواهی نخواهی
لبخندی بر لبانم نقش بست .

«ورمی لب بازگری از گلستان ساعتی»

«از خمار و سرگرانی هر سخن گردد سه من»

است که اختصاص بخودش دارد و از ابتکارات شاعرانه اوست و در هر صورت سخت بدل می‌چسبید و من یقین دارم که هر فارسی‌زبانی از خواندن این قبیل ابیات لذت بسیار می‌برد :

ای هوسهای دلم بیا ، بیا ، بیا ، بیا ،

ای مراد و حاصلم بیا ، بیا ، بیا ، بیا ،

اما باید معتقد بود که گاهی نیز (بلکه غالباً) واقعاً روح حساس و پرشورانه اش محتاج به شعرگفتن بوده‌است و الا چه داعیه‌ای داشت که در موقع سقط شدن خرش شعر بسازد و بزبان شعر باما سخن بگوید.

کوخر من ، کوخر من ، پار بمرد آن خرمن

شکر خدا را که خرم برد صداع از سر من

رفت دروغا خر من ، مرد به نا که خر من

شکر که سرگین خری دور شد است از در من

از پی شریبل علف چند شدم مات و تلف

چند شدم لاغر و گر ، بهر خر لاغر من

آنچه که خر کرد بمن ، گرگ درنده نکند

رفت ز درد و غم او ، حق خدا ، اکثر من

گاو اگر نه ز رود ، تا برود غم نخورم

نیست و گاو و شکمش بوی خوش عنبر من

پس با وجود بعضی سخنان خود مولانا میتوان معتقد بود که خاطر این مرد واقعاً «ابر مرد» احتیاج به شعرگفتن می‌داشته‌است که در واقع نوعی از موسیقی و آهنگ و ساز و آواز و رقص روح و روان است .

شاید بتوان پذیرفت که مولانا بیت زیر را درباره شعرای واقعی که باید «کلیدهای نجات» را در جیب و بغل داشته‌باشد و دلیل عافیت و رستگاری خلق الله و مربی شوق و ذوق و فهم و حسن محبت و عاطفه باشند گفته‌است :

« بی گشادن درهای بسته می‌آیند »

« گرفته زیر بغل‌ها کلیدهای نجات »

اکنون میرسیم به مسأله دوم .

خوش بینی و بدبینی مولانا

فاضل محقق باذوق و تمیز خوش فهم و نکته سنج آقای علی دشتی در کتاب پراج و بهای خود «سپری در دیوان شمس» (۳) روح پرشور و نشاط و هیجان و رقصان و پرتقال مولانا را چنانکه شاید و باید معرفی فرموده و نگفته باقی نگذاشته است. در آنجا میخوانیم که (صفحه ۱۲۷):

«جلال الدین محمد از افراد ممتاز آن اقلیت محدود جامعه انسانی است که زاویه تاریک بدبینی در روح آنها نیست، خیر محضند و جز نکوئی و زیبایی نمی بینند. روح آنها از بس بزرگ و روشن است بدیها و زشتیها را یا نمی بینند و یا اگر ببینند خیلی خرد و ضعیف...»

این نظر درست است و ای کاش کم کم بسیاری از مردم دنیا بچنین درجه و مقامی برسند و این همان مقامی است که عرفای بزرگ ما بدان رسیده بودند و ما را با اقوال و افعال و نمونه های بسیاری از کارهای خود بدان میخوانند.

چیزی که هست انسان هر قدر هم دارای مقام رفیع و شامخی باشد باز بشری بیش نیست و همچنانکه در طبیعت روشنایی و تاریکی و شیرینی و تلخی و آن همه چیزها و احوال دیگر متضاد هستند هر فردی از افراد بشر هم در حکم رودخانه ایست که از آمیزش و اختلاط دو آب ترکیب یافته باشد و این دو آب تازه در هم ریخته باشند و یکی از آنها صاف و زلال و دیگری آلوده و تیره رنگ باشد (چنانکه در همین شهر ژنو) که دست تقدیر مرا آنجا انداخته و آبشگاه من شده است در محلی که موسوم است به «ژونگسیون» یعنی محل تلاقی دو رودخانه - رودخانه پاک و تمیز رون که پس از طی طول دریاچه لمان بصورت رودخانه رون به سیر خود دنباله میدهد و رودخانه دیگری بنام آرو - بروزن «کارو» - که از خاک فرانسه وارد میشود و آبش سخت گل آلوده و خاکی رنگ است و در جنوب شهر ژنو در رودخانه رون میریزد و مدتی در پهلوی هم روانند، یکی روشن و زلال و دیگری تیره رنگ گل آلود، تا آنکه بکلی ممزوج میشوند و بیک رنگ درمیآیند و وارد خاک فرانسه میشوند و قابل کشتی رانی میشوند و پس از عبور از چند شهر بزرگ در بندر مارسلیسا در دریای مدیترانه می افتند)، و یا بهتر بگوئیم درون انسانی عموماً صورت طبقات آب دریا را دارد

که طبقاتی از آن روشن و با نشاط است در حالی که طبقات دیگر سرد و خفته و تیره و تار است .

مولوی هم ظاهراً ازین قاعده کلی بیرون نبوده است و خود آقای دشتی هم بدین کیفیت در کتاب نامبرده اشارتهائی دارند . خود مولانا فرموده است :

« آدم مسکین مرکب است از عقل و شهوت ، نیمش فرشته است و نیمش حیوان ، نیمش مار است و نیمش ماهی ، ماهی اش بسوی آب میکشاند و مارش سوی خاک ، پیوسته در کشاکش و جنک است . » (۴)

انسان عموماً (بتقدیر آنکه جانور دویائی بیش نباشد که جز شکم و زیر شکم فکر و ذکری ندارد) ممکن است از زنده بودن و برخوردار بودن از سلامتی و رفاه و آسایش و از درک نعمات و مواهب دنیا از هر نوع راضی و دلخوش باشد ولی چه بسا اگر اهل فکر و اندیشه باشد (مشکل است که هیچ نباشد) و درباره پیری و مردن و رقتن و رموز آفرینش و دنیا و مافیها و عدم و وجود و زمان بی کران و مکان بی حد و مرز و خوبی و بدی و زشتی و زیبایی و سرنوشت خود و دیگران بفکرواندیشه افتد غیر ممکن است که در مقابل آن همه تاریکی و ظلمت مدّش و مجهولات لاینحل دستخوش پاره‌ای ملالتهای درونی نگردد و البته مولانا که اساساً مرد فکرواندیشه بوده است از این قاعده کلی مستثنی نیست . این قاعده بیشتر در مورد کسانی مصداق پیدا میکند که اهل فکر و درد و هوش باشند . آنوقت است که صدائی بگوشمان میرسد که مینالد :

« کاش گشوده نبود چشم من و گوش من »

« کافت جان من است عقل من و هوش من » (۵)

آیا اگر دست بدل هر آدم با فکرو فهمی بزنیم صدایش بگوشمان نخواهد رسید که :
من گنگ خوابدیده و عالم تمام کر

من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش

پس از این . مدمات کلی شاید بهتر باشد ببینیم خود مواوی در این زمینه چه فرموده و چه درد دلهائی گفته است :

(۴) « فیه مافیة » صفحات ۱۰۸ و ۱۰۹

(۵) این بیت از شاهزاده شیخ الرئیس است و شعر با باطاهر را بخاطر میآورد که :

بسازم خنجری نیش ز پولاد

ز تم بر دیده تا دل گردد آزاد

خوش بینی و نشاط درونی مولوی محتاج به دلیل و برهان نیست. از همان آغاز کتابش («مثنوی») صدایش بلند است که «آتش است این بانگ نای و نیست باد» و «هر که این آتش ندارد نیست باد» و بالصراحه میگوید که :

«ز خوشدلی و طرب در جهان نمی گنجم»

و مدعی است که «من خود ز ازل دلخوش و خندان زادم» و در جای دیگر باز میفرماید :

«گر ترش روی چو ابرم ز درون خندانم»

و باز بایک جهان بهجت خاطر و بشاشت و خرمی میفرماید :

در دل ما لاله زار و گلشنی است

پیری و پژمردگی را راه نیست

دائماً تر و جوانیم و لطیف

تازه و خندان و شیرین و ظریف

جز اینکه بگوئیم خوشا بسعدتت وای کاش نصیب ما هم بشود و بگذریم دیگر چه میتوان گفت و چه میتوان کرد ؟
و باز فرموده است :

« نه غم و نه غم پرستم ، ز غم زمانه رستم »

و در تأیید همین مقال : شگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

« غم مده و آه مده ، جز بطرب راه مده »

و چنانکه پنداری با غم پدر کشتگی دارد میفرماید :

ای غم اگر زر شوی ، و ر همه شکر شوی

بندم لب گویمت خواجه شکرخوار نیست

ای عم اگر موشوی ، پیش منت بار نیست

هر شکر است این مقام ، هیچ ترا کار نیست

میبحث بسیار شیرین و بالطنفی است و فعلاً مطلب را همینجا میبیریم و مابقی را میگذاریم برای قسمتهای دیگر این گفتار .